

برنامه شماره ۴۰۶ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۹

ما قحطیان تشنه و بسیار خواره‌ایم
بیچاره نیستیم که درمان و چاره‌ایم
در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار
در شکر همچو چشمه و در صبر خاره‌ایم
ما پادشاه رشوت باره نبوده‌ایم
بل پاره دوز خرقه دل‌های پاره‌ایم
از ما مپوش راز که در سینه توایم
وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره‌ایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه
یا آفتاب تن زده اندر ستاره‌ایم
ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام
داند کنار بام که ما بی‌کناره‌ایم
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام
پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره‌ایم
گر تیردوز گشت جگرهای ما ز عشق
بی‌زحمت جگر تو ببین خون چکاره‌ایم
قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار
هم می‌چریم در ده و هم بر فناره‌ایم
ما مهره‌ایم و هم جهت مهره حقه‌ایم
هنگامه گیر دل شده و هم نظاره‌ایم
خاموش باش اگر چه به بشرای احمدی
همچون مسیح ناطق طفل گواره‌ایم
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
بر چرخ دیوکش چو شهاب و شراره‌ایم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۴۵

مس را که زر کنند یکی علم دیگر است
زین‌ها که می‌کنی نشود زر بهل مکن
هنگامه‌هاست در ره هر جا مایست رو
بی‌گاه گشت روز تو خود مشتغل مکن

حافظ، دیوان اشعار، غزل شماره ۴۵۰

ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور
چشم سری عجب از بی‌خبران می‌داری
گوهر جام جم از کان جهانی دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران می‌داری

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج امروز را با غزل شماره ۱۷۰۹ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم

ما قحطیان تشنه و بسیار خواره ایم

بیچاره نیستیم که درمان و چاره ایم

پس اگر بشر این سوال را از خودش کرده و می کند که ما کی هستیم و چی هستیم، یعنی بخواهد خودش را بشناسد، مولانا این چنین جواب می دهد و این سوال بسیار مهمی است که اگر بشر خودش را بشناسد در واقع زندگی و خدا را هم شناخته است. برای اینکه در عمیق ترین صورت، ما و خدا فرقی نداریم. پس می گوید که ما، یعنی همه انسانها قحطیان تشنه و بسیار خواره ایم در اصل از جنس هوشیاری هستیم و از جنس زندگی هستیم و در این حالت مثل قحطی زده ها هستیم. هر چه نور زندگی می خوریم و میل زندگی می نوشیم و هر چه این انرژی خلاق و پر از عشق از ما ساطع می شود ما سیر نمی شویم. بسیار خواره یا بسیار خوار، اشاره می کند به طبیعت فراوانی خدا و ما. اصل ما کمیابی نمی شناسد ولی مولانا این جوری که صحبت می کند وضعیت فعلی بشری را هم نشان می دهد. آن بسیار خواره گی و سیر نشدگی، که در مقابل زندگی ما داریم وقتی که اصل خودمان هستیم، یک دفعه وقتی می افتد به ذهن حالت مصنوعی پیدا می کند. پس من ذهنی یا ما در ذهن که در آنجا ما بر اساس هم هویت شدن با چیزهای این جهانی و دردهایمان یک درد و یک تصویر ذهنی درست کرده ایم و فکر می کنیم که او هستیم در آنجا، آن حالت بسیار خارجی ما به طور مصنوعی بصورت حرص خودش را نشان می دهد. شما می بیند که ما چطوری هستیم در جهان مادی. سیری ناپذیر هستیم و این سیری ناپذیری ما به این علت است که ما از چیزهای این جهانی هویت و زندگی بگیریم و از طرف دیگر از ریشه مان قطع شدیم. مثل ابر هستیم روی هوا و تنها چیزی که می شناسیم چیزها هستند این چیزها شامل فرمهای ذهنی هستند فکرها هستند و هیجانها ما هستند مثل دردهای ما خشم های ما ترس های ما و چیزهای جهانی، هر چیزی که می تواند تعلق داشته باشد و ما می خواهیم آنها را به خودمان اضافه کنیم و در این مورد سیری ناپذیر هستیم که این کار غلط است. این کار مصنوعی است و این کار پلاستیکی است. یک حالت اصیلی وجود دارد که مولانا امروز توضیح می دهد و در آن حالت ما جسم هستیم و جسم بودن خودش را در هوشیاری جسمی غالب به ما نشان می دهد و می بیند که ما در این لحظه به چیزی فکر می کنیم و لحظه بعد هم به چیز دیگری فکر می کنیم و لحظه بعد هم همینطور و.. اصلاً هوشیاری غالب به ما، هوشیاری که ما می شناسیم این است که راجع به چیزها فکر کنیم. این هم گرفتاری است و ما باید از این حالت در بیاییم و این را هم شما بدانید که چون ما فقط هوشیاری جسمی داریم پایین خواهیم خواند که اصل ما هوشیاری حضور است و هوشیاری جسمی اصل نیست و ما نیستیم ولی الان غالب به ما است. می دانید برای چه اینطوری است؟ برای اینکه ما عادت کردیم و شرطی شدیم و یاد گرفتیم که از چیزها و رویدادها زندگی خواهیم، از اتفاقات زندگی خواهیم. بنابراین این لحظه چیزی اتفاق می افتد. پس یکی اتفاق این لحظه است و یکی هم این لحظه است. ما توجه به اتفاق داریم و به این لحظه نداریم. اما

اتفاق این لحظه آن شادی آن زندگی و آن حال را به ما نمی دهد بنابراین اتوماتیک، قضاوت می کنیم که این به درد نمی خورد و این به ما زندگی نداد. حواسمان نیست که کل این سیستم غلط است. این که من هوشیاری جسمی داشته باشم و فقط از جسمها زندگی بخواهم و آن هم به من ندهد و ندانم که این کار من، من را از زندگی قطع کرده و هر چقدر حرص بزنم باز هم به جایی نمی رسد، ندانستن این اشکال است. حال دانستن این چه فایده ای دارد؟ اگر خوب بدانید و این صحبتها زیاد تکرار بشود و در شما جا بی افتد که چیزها و رویدادها به من زندگی نمی دهند، شما توجه به رویدادها نمی کنید و از رویدادها چیزی نمی خواهید و بنابراین از رویدادهای آینده هم چیزی نمی خواهید. بنابراین به رویداد این لحظه ترمز نمی کنید و مقاومت نشان نمی دهید. مقاومت نشان دادن به اتفاق این لحظه ما را از جنس ذهن می کند، توجه می کنید؟ چرا ما مقاومت نشان می دهیم؟ برای اینکه ما زندگی می خواهیم از رویداد این لحظه و این زندگی را به ما نمی دهد. اگر رویداد بسیار خوبی هم باشد باز نمی تواند به ما زندگی بدهد، این را باید بفهمیم. حتی اگر بهترین چیز برای شما اتفاق بی افتد. یک دفعه مثلاً شما یک دفعه صد هزار دلار سود ببرید. تا یک ربع بیست دقیقه نیم ساعت ممکن است که خوشحال بشوید ولی بعداً این اثرش از بین می رود و دوبرتبه شما تشنه می شوید و این تشنگی مصنوعی است. دوباره چون هوشیاری جسمی دارید دوباره دنبال یک جسمی، اتفاق، وضعیتی شرايطی جدید می گردید. نشد! آن نشد! هیچ اتفاقی به شما زندگی نخواهد داد. برای اینکه حالا این موضوع را می دانید شما می دانید که دو تا مکانیسم وجود دارد یکی مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه است یا اتفاقات که شما را از جنس ذهن می کند، کدر می کند. شما از جنس هوشیاری حضور هستید کما اینکه در پایین هم می گوید که مادرمان هستیم و چاره هستیم و بیچاره نیستیم. کجا بیچاره هستیم؟ در ذهن. حالا من چکار کنم دیگر هر چی که می خواستم به دست هم آوردم همسر دارم بچه دارم خانه دارم اتومبیل خوب دارم ولی باز هم حال من خوب نمی شود. بیچاره هستم! در ذهن بیچاره هستیم! ولی شما می دانید که بیچاره نیستید عین چاره و درمان هستید. وقتی که از جنس هوشیاری زیر این اتفاقات هستید وقتی که از جنس اصلتان هستید و وقتی که از جنس هوشیاری ناب ایزدی هستید اسمش هوشیاری حضور. گنج حضور است.

مکانیسم دیگر وقتی که ما ترمز می کنیم و مقاومت می کنیم در مقابل اتفاقات این ما را کدر می کند زمخت می کند و از جنس ذهن و من ذهنی می کند. حالا یک راه دیگر هم وجود دارد که این را بزرگتر کند و آن هم این است که چیزها را زیاد و انباشته کنیم در نتیجه حرص سیری ناپذیر داریم به اینکه چیزها را به خودمان اضافه کنیم و این مصنوعی است در ذهن. ولی اگر ما از جنس زندگی بشویم که در واقع هستیم از حالت موقت که در ذهن هستیم رها بشویم، خب ما می خواهیم انرژی عشقی و خلاق زندگی را از خودمان ساطع کنیم و از آن ور بیاوریم و بریزیم به این جهان و در این کار هم سیری ناپذیر هستیم برای اینکه اصل ما فراوانی است اصل خدا فراوانی است و هر چقدر عشق می پراکنیم بیشتر می شود و شادی و حضور ما

عمیق تر می شود. آرامش ما عمیق تر می شود و در آنجا هست که می فهمیم که ما عین درمان بودیم و هستیم ولی این درمان و چاره بودن ما باید به ظهور برسد. موقتاً ما یک جای اشتباهی یعنی در ذهن اقامت داریم. شنیدن این و خواندن این غزل مولانا به دفعات شما را به معنا زنده می کند و شما متوجه می شوید که موضوع چی هست و ارتباط بین سطرها برای شما روشن می شود. می گوید که

در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم

حالا شما این چهارتا چیز را ببینید در خودتان می توانید زنده کنید. در بزم و خوشگذرانی و درشادی در آرامش در حس مستی مثل شراب هستیم عقار یعنی شراب. شراب حالت مست کنندگی دارد و خودش هم مست است. یعنی اینکه ما درمان و چاره هستیم مست هم هستیم. اصلاً شما بزم دارید؟ در من ذهنی انسانها همه گرفتاری هستند. این چی می شه؟ آن چی می شه؟ از آن چی گیرم می آید از آن چی گیرم می آید؟ نکند که این از دستم برود! مردم از من حرف شنوی دارند؟ مردم آنطوری که باید من را ببینند، می بینند؟ توجه دارند؟ احترام و تائبی می کنند؟ من آدم حسابی هستم؟ همه گرفتاری های ما و ناراحتی های ما اینها هستند. اینها به درد نمی خورند. شما باید بزم بکنید. از خودتان سوال کنید. بزم می دانید کجا صورت می گیرد؟ بزم در فضای یکتایی این لحظه. وقتی که شما از جنس درمان و چاره هستید در بزم هستید. آیا شما در شبانه روز می شود بگوئیم پنج دقیقه حاضر هستید؟ و وجود زندگی را در ذرات وجودتان حس می کنید؟ آیا در ذرات وجودتان زندگی مرتعش است؟ بعضی موقعها حس می کنید که آرامش عمیق دارید؟ این بزم است. حس می کنید که زندگی هستید و زندگی می پراکنی؟ عشق می پراکنید و با کسی ستیزه ندارید؟ هیچ کاری با کسی ندارید و فقط خودتان زنده هستید؟ این بزم است. اگر ندارید تو ذهن هستید. اگر ندارید، خب به خودتان بگوئید که من می خواهم بزم داشته باشم. کی گفته که دردکشیدن ارزش است. اصلاً درد لازم نیست. گریه لازم نیست ناله لازم نیست. خدا چنین چیزی خلق نکرده. ما در ذهن نمی دانم که چطور اینطور متوجه شدیم که گریه زاری و ناله و تو سر زدن اینها فایده دارد. گاهی اوقات فکر می کنیم که اینها عبادت حساب می شود! نه اصلاً نمی شود. خدا بزم را دوست دارد و شادی شما را دوست دارد. برای اینکه اصلش از شادی است وقتی شما در فضای یکتایی این لحظه با زندگی یکی هستید آن چیزی که از شما بروز می کند شادی است و آرامش است.

بخش دوم:

ولی شما رزم هم دارید و آن عبارت از این است که وقتی شما در جهان مادی با محدودیتها روبرو می شوید چقدر بُرنده هستید؟ ذوالفقار یعنی شمشیرتیز. موقعی شما بُرنده هستید که شما بزم کرده باشید. از جنس زندگی باشید و با عشق با رویدادها برخورد کنید. آیا شما با کسی که با ستیزه و با قضاوت و با ترمز روبرو می

شوید یا نه مثل شمشیر یا مثل آتش که روی یخ می افتد شما آب می کنید و می روید. آیا شما عشق را پخش می کنید؟ وقتی عشق را پخش می کنید وقتی آن درمان و چاره که اصل شما است عمل می کند وقتی از آن طرف انرژی می آید و از آن انرژی که از جنس زندگی است با آن قسمت افراد که از جنس زندگی است در تماس هستید ، کارتان پیش می رود. آیا شما وقتی محدودیت ها را می بینید وقتی تو این جهان مادی ما زندگی می کنیم محدودیت داریم . شما اگر یک کارگر باشد ساعتی ده دلار می گیرید و می روید روزی هشتاد دلار نود دلار در می آورید در این صورت می گوئید که محدودیت من این است که خانه ندارم جای کوچک زندگی می کنم و صبح تا شب باید کار کنم . یک دفعه اگر پانصد دلار پول داشته باشید آن هم یک محدودیتهای دیگر دارد . فکر می کنید که آن بدون محدودیت است؟ این یک محدودیت دارد که مردم از محدودیت این می نالند که چرا من خانه بزرگ ندارم و چرا چیزها را ندارم و در آن قسمت هم می گوید که مامور مالیات دنبالم است یک عده دنبالم هستند که اموال را بدزدند در خیابان نمی توانم راه بروم ممکن است من را بدزدند که پولهایم را بگیرند. باید بادی گارد داشته باشم. آدم معروفی باشم هر کجا که بروم مردم به هم نشان می دهند و راحت نیستم. خب این کارگر هر رستورانی بخواد می رود هر کجا که بخواد می رود کسی به او کاری ندارد. شما هر جور که زندگی کنید محدودیت است. نمی توانید بگوئید که من از محدودیت می خواهم رها بشوم . رزم این نیست که شما بروید با یکی ستیزه بکنید. رزم این نیست. رزم مثلاً این است که ما عاداتهای بدمان را ترک کنیم. با آن باورهایی که هم هویت شدیم و اینها جزو ما شده اند از تعهد به آنها سر باز بزنیم. خودمان را از اینها جدا کنیم. اصلاً رزم این است که ما خودمان را از نفسمان جدا کنیم. من می بینم که پخش شدم در خیلی قسمتها، آیا می توانید خودتان را از آنها بکنید؟ این رزم است. می توانید از سلطه به بچه تان بکنید. از سلطه و کنترل به دیگران می توانید بکنید؟ مخصوصاً از کنترل دیگران! این رزم است. اینکه شما زندگی را در یک چیزی می بینید و الان می بینید که اشتباه است ولی ما چسبیدیم. اگر بکنید خودتان را زور می خواهد این و این رزم است. رزم این است که بچه پانزده ساله شما جیغ می زند و داد می زند و شما صبر می کنید و هیچ چیزی نمی گوئید، این رزم است. رزم این نیست که شما چماق را بردارید و بزنید به سر یک کسی یا زورتان زیاد باشد یکی را زیر پایتان له کنید، این رزم نیست. آن رزم من ذهنی است. ولی ما راجع به رزم من ذهنی صحبت می کنیم؟ نه. مولانا دارد در اینجا چیز دیگری می گوید راجع به چهار تا چیز دارد صحبت می کند. رزم است، شکر است . آیا شما شکر اصلاً بلد هستید؟ شکر می گوید که مثل چشمه است. مثل چشمه است و تا زمانی که می بینی نعمت را و قدرش را می دانی و نه به زبان شکر می کنی عملاً قاطی این قضیه هستی که من سپاسگذارم از زندگی برای اینکه جوان هستم از اینکه من هوش و حواس درستی دارم از اینکه بدنم سالم است و از اینکه جای خوبی زندگی می کنم و از اینکه امنیت هست از اینکه من از جنس زندگی هستم و از اینکه زندگی این لحظه از من می جوشد و خلاق هستم و فکرهای خودم را خودم خلق می کنم از اینکه مسئول هستم و به کسی احتیاج ندارم و به کسی احتیاج ندارم، اینکامل

هستم و کامل جان آمده ام . اینها را می دانید و می بینید و عملاً شکر اگر کنید پس این می جوشد. اگر نمی جوشد ، شکر نمی کنید. اگر زندگی از شما نمی جوشد مثل چشمه پس شما شکر نمی کنید. ما بیشتر ناله می کنیم و فکر می کنیم شکایت کردن و ناله کردن هم یک جور شکر است دیگر . طلبکاریم! این درست است؟ خدا طلبکاری و شکایت را دوست ندارد. شکایت ما را از جنس من ذهنی می کند. من ذهنی یک چیز مصنوعی است. همه این صحبتها برای این است که شما از ذهن بیایید بیون و از جنس اصلتان که درمان و چاره هست بشوید در صبر می گوید که مثل سنگ خاره هستیم و محکم ایستاده ایم. صبر می دانید که اگر امروز شما به گنج حضور زنده بشوید مدتی طول می کشد قانون مزرعه است شما باید مدتی عشق بدهید عشق بدون قید و شرط بدهید به بچه تان، شش ماه یک سال بعد میوه می دهد نمی شود که که شما بگویید که من الان دو روز است که اخلاقم را خوب کردم به بچه ام دارم محبت می کنم پس چرا این پاسخ نمی دهد! نه نمی شود. درخت را می کاری سال اول میوه نمی دهد سال دوم ممکن است بعضی درختها میوه ندهند و سال سوم میوه بدهند. ولی در تمام این مدت شما آب می دهید، کود می دهید آفتاب می افتد و شما به آن می رسید این قانون مزرعه است. در مورد به گنج حضور رسیدن هم باید صبر بکنید. شما شعر مولانا را می خوانید ، نمی شود که بگویید که من الان یک ماه است که مولانا می خوانم و هنوز به طور کامل به گنج حضور نرسیدم و مسائل بیرونم حل نشده و من عجله دارم. نمی شود چنین چیزی. با عجله شما نمی شود باید محکم بایستید و بدانید که اگر شکر می کنید و اگر پرهیز می کنید اگر بزم دارید میوه خواهد داد . اگر پرهیز می کنید، پرهیز کردن جزو همان رزم است. بعضی کارها را ما خوشمان می آید که بکنیم من ذهنی خوشش می آید ولی ما پرهیز می کنیم و می دانیم که اگر بکنیم این چوب لای چرخ گنج حضور است و ما محروم می شویم. بعضی موقعها سخت است نمی شود که نکنیم .

بل پاره دوز خرقه دل های پاره ایم

ما پادشاه رشوت پاره نیوده ایم

ما داریم صحبت می کنیم که ما کی هستیم و چی هستیم و از چی ساخته شده ایم آیا فقط از این تن ساخته شدیم؟ آیا فقط این ذهن هستیم؟ آیا این من ذهنی هستیم؟ نه من ذهنی نیستیم. ما به صورت هوشیاری آمدیم به این جهان این تن را لازم داریم و توی آن زندگی می کنیم. پایین هم اتفاقاً می گوید ما می گوید ما هم مهره هستیم و هم جواهر هستیم هم حقه یعنی جعبه جواهر هستیم . جواهر هوشیاری است جواهر شما هستید و تن شما و ذهن شما تمام چیزهای مادیتان اینها جعبه است . اما ما به صورت هوشیاری آمده ایم به این جهان از مادرمان زاده شدیم و وارد ذهن شدیم و با ذهن هم هویت شدیم یادمان باشد که قبل از اینکه وارد ذهن بشویم ما پادشاه بودیم. ما پادشاه مملکت خودمان هستیم. این خلاقیت شما این تن شما و این فکر شما و این احساسات شما مملکت وجود شما است و شما پادشاه هستید. و تصمیم گیرنده هستید. حالا بعضی ها در این جهان می روندو پادشاه هم می شوند که ما آن پادشاه را نمی گوئیم. ما شخصاً پادشاه هستیم. حالا قبل از آمدن به این

ذهن می گوید که ما پادشاه رشوه بگیر نبوده ایم . قدیم پادشاه ها رشوه می گرفتند . یعنی مردم صف می بستند و هدیه می بردند . از جاهای دیگر هدیه می برند برای شاه و شاه هم می برد خزانه و آن را پر می کرد . رشوه خواستن چیزی از جهان مادی است و از رویدادهاست . شما چنین پادشاهی نیستید . شما از جهان مادی هیچی نخواهید . نه اینکه ما پول نمی خواهیم و خانه نمی خواهیم ، نه! ما به عنوان هوشیاری و زندگی ما کامل هستیم به چیزی احتیاج نداریم، به عنوان شاه به عنوان شاه وجود خودمان . چیزی نمی خواهیم که به ما اضافه بشود و به ما زندگی بدهد . زندگی ما کامل است . شما این را می دانید؟ ما پادشاه رشوت باره نبوده ایم اصلاً از جنس و از بافت و از طبیعت و از ذات ما رشوت باره نبوده ایم . لازم نیست که کسی چیزی به ما بدهد، حتی لازم نیست که همسر ما به ما توجه و تائید بدهد مردم تائید بدهند، اینها همه رشوت است دیگر . ما تائید و توجه می خواهیم . ما می خواهیم که جمع به ما تائید بدهد که ما به جایی رسیدیم و آدم حسابی هستیم . حالا اگر جمع این کار را نکرد چی؟ اصلاً شما اینطوری فکر نکنید، اینطوری فکر کنید که شما پادشاه رشوت باره نیستید اصلاً هیچ چیز لازم نیست بگیرید . نه که باید نگیرید اصلاً لازم نیست . اگر بگیرید خراب می شود کار . ما پادشاه رشوت باره نبوده ایم . بلکه ما پاره دل‌های پاره و پوره را به هم میدوزیم . آیا نخ و سوزن می گیریم دل‌های پاره را به هم می دوزیم؟ نه . ما همان که درمان چاره هستیم همه ما در اصل شفا بخش هستیم . انسانها اشتبهاً افتاده اند توی ذهن با چیزهای مختلف ذهنی هم هویت شدند بنابراین تقسیم شدند و دل‌هایشان را گذاشته اند جاهای مختلف . یک قسمت توی اتومبیلش است یک قسمت تو همسرش است یک قسمت در بچه اش است یک قسمت در شغلش است یک قسمت در تائید مردم است یک قسمت در پنهان کردن چیزها از مردم است و هزار جا تقسیم شده . دلش تقسیم شده . شما وقتی یک قسمت دل کسی را آزاد می کنید آن قسمت از دل و هوشیاریش آزاد می شود و یک قسمت دیگر هم آزاد می شود آنها به هم متحد می شوند و یواش یواش شفا می پذیرند . می گوید ما پاره پوره دلها را به هم دیگر می دوزیم این یک چیز جسمی نیست بلکه رها کردن مردم از هم هویت شدگی با چیزهاست که تقسیم شده اند . همه ما اینطوری هستیم . می خواهید بدانید که جنس ما چی هست؟ جنس ما دارد می گوید که چی هستیم اولاً اینکه پادشاه هستیم از جنس هوشیاری و خدایی هستیم و خاصیتمان هم عشق ورزی است . وقتی به دلی می رسیم می بینیم که پاره پوره شده این دلها را به هم می دوزیم . می شود دل کامل . همه دارند این را ولی الان پنهان است . الان اینها را می خوانیم و وقتی که شما می دانید که دلتان پاره پوره شده و آنها را هم می بینید یعنی در واقع از این پاره پوره ها خودتان را کشیده اید بیرون یک لحظه . می بینید که در اتومبیلتان به تله افتادید در بچه تان به تله افتادید و در شغلتان در دردهایتان به تله افتادید رنجشهای گذشته و کهنه دارید و آنجا زندگی به تله اتاده و شما می آید رنجستان را می بخشید . وقتی رنجستان را می بخشید به یکی می گوید که رنجشهایت را ببخش آن قسمت از دلش را که در آن رنجش به تله افتاده آزاد می شود و می شود زندگی . در واقع اینکه شما اینقدر که پخش شده اید، این نمی شود و درست نیست . دل یک تکه است .

من به شما می گویم و شما به انسانهای دیگر می گوئید و همه انسانها به هم چی می گویند؟ که دلت را از من نزد. برای چی از من قایم می کنی؟ عقب می کشی؟ برای اینکه من در سینه تو هستم. پایین می گوید چرا. برای اینکه ما از یک زندگی هستیم. پایین می گوید که ما آب یک دریا هستیم. این وحدت یعنی همین. یک هوشیاری در جهان وجود دارد تو آن هستی. من هم همان هستم و او هم همان است و... برای چی می دزدی؟ برای چی رازتان را می پوشانید؟ ما فکر می کنیم که ابرویمان می رود. ما یا زنده به حضور هستیم و حالمان خوب است از طریق هوشیاری ایزدی از طریق گنج حضور که از آن طرف می آید و یا حالمان خراب است. همه همینطور هستند. اصلاً شما به طور قطع و یقین بدانید که آن حالی که شما دارید در ذهن و یکی دیگر هم دارد اگر شما دعوا دارید با همسران و آن یکی هم دارد اگر شما مشکل با بچه تان دارید آن یکی هم دارد این که شما فکر میکنید که من قایم کنم تا همه ببینند و ببینند که به چه زندگی دارند این اصلاً پادشاهی است که نشسته بالا نه اختلاف هست و نه گرفتاری هست و نه دعوا هست و همه بچه ها راضی! اصلاً چنین چیزی وجود ندارد. در هر خانواده ای حضور و عشق هست از آن طرف می آید من نیست هر چقدر من کمتر زندگی بیشتر، هر چقدر حضور بیشتر زندگی بیشتر. یا نه مردم گرفتارند همه گرفتارند چون اکثر مردم در ذهنشان هستند و می خواهند زیاد کنند و من ذهنی دارند ترمز دارند هر چه بیشتر بهتر گرفتارند. این پنهان کردن ندارد. ما پنهان می کنیم که ابرومان می رود، این آبرو نیست. یک آبرو وجود دارد و آن هم زندگی هست. اگر شما زندگی می کنید و زندگی دارید از آن طرف می آید و موازی هستید و تسلیم هستید پس حالتان خوب است و گرنه که قایم کردن ندارد که! **از ما میپوش راز که در سینه توایم** اصلاً ما نباید راز را از هم بپوشانیم برای اینکه سینه و دل ما یکی است اگر هم دل مصنوعی داریم و ذهنیات ما دل ما شده. همان گرفتاریهایی که من دارم شما هم به نوعی دارید و آن یکی هم دارد ما باید به هم کمک کنیم تا به حضور برسیم. اشکالها را ببینیم نه اینکه از هم پنهان کنیم. بیشتر مردم می دانند چکار می کنند؟ تصویرسازی می کنند. من می خواهم که شما من را کامل ببینید. همه چیز من کامل است. پولم زیاد است و دانشم زیاد است تو خانواده همه صلح و آرامش است. البته هم چین چیزی البته طبیعی است موقعی که ما موازی با زندگی هستیم اگر نیستیم تصویر سازی که اگر دیگران من را اینطوری ببینند فایده ندارد. این ما را گرفتار می کند. این که ما یک جور دیگر نشان می دهیم ما را توی ذهن نگه می دارد و ما را دروغین می کند. ما نباید دروغ بگوییم. دروغ بزرگترین گرفتاری است و گرفتاری آور است و من ذهنی عادت کرده به آن. هر کسی بیشتر دروغ بگوید بدترین من ذهنی را دارد و بعد از مدتی می افتد به توهمات خرافی و گرفتاری های از مرتبه چندم که تبدیل به مرض می شود. می گوید که از ما دلت را نزد که ما دل فشارنده نیستیم. ما نیامده ایم که دل همدیگر را بفشاریم و همدیگر را اذیت کنیم.

ما آب قلزمیم نهان گشت زیر کاه یا آفتاب تن زده اندر ستاره ایم

شما این را بدانید که ما چون آب دریا هستیم و فقط یک دریا وجود دارد یک زندگی وجود دارد این آب یا هوشیاری زیر کاه پنهان شده. کاه من همین هم هویت شدگیهای من است پس یک قسمتش را من با کاه خودم پوشاندم یک قسمتش را شما با کاه خودتان پس همه آن یک دریا هست و یک مقدار هم کاه هست. حالا شما باید این کاه ها را تقسیم کنید قسمت به قسمت که من است ولی در اصل همه ما چی هستیم؟ همه ما از جنس آب دریای زندگی هستیم. آب دریای وحدت و یکتایی. یک زندگی همه ما. دل ما زیر کاه است و اگر کاه را کنار بزنید دل را می بینید. وقتی ما به جهان نگاه می کنیم فقط جهان را که می بینیم کاه می بینیم وقتی کاه می بینیم دیگر آب نمی بینیم. شما فقط به جهان نگاه نکنید. شما این لحظه به جهان نگاه می کنید و بعد هم به جهان باز نگاه می کنید، خب غیر از جهان چیز دیگری نمی بینید، جهان کاه است. جهان محتاج این انرژی حضوری است که باید از شما ساطع بشود. همه چیز در جهان از جمله جسم شما و بقیه انسانها آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه. یک غزلی خوانده ایم قبلاً که گفت

چو آب آهسته زیر که در آیم *** بناگه خرمن که در ربایم

چکم از ناودان من قطره قطره *** چو طوفان من خراب صد سرایم

سرا چه بور فلک رابرشکافم *** ز بی صبیری قیامت را نپایم

بلا را من علف بودم ز اول *** ولیک اکنون بلاها را بلایم

از اول می گوید این بلاها می آمدند و مثل علف من را می خوردند، رویدادها می آیند و اصل من را مثل علف می خورند منی را که درمان چاره هستم اما وقتی که از ذهن آدم بیرون و حاضر شدم حالا بلاها را من می خورم. این همین است که دلهای ما یکی هست. شما می توانید بلاهای دیگران را هم بخورید با آن عشقی که می دهید یا آفتاب تن زده اندر ستاره ایم. تن زده یعنی خاموش. ما مثل یک ستاره در آفتاب خاموش هستیم. این کوچولو که ما را می بینی این همان تن ما است. تن روانشناختی ما است. ما در ذهن هستیم. تو ذهن هم یک تن داریم که این تن روانشناختی است که بارها گفته ایم این تن از ذهن و فکر ساخته شده و هر لحظه ما این را ترمیم می کنیم با سرمایه گذاری انرژی زنده زندگی این لحظه در ذهن اما اگر شما به مقاومت به اتفاق این لحظه ادامه دهید و بخواهید که مرتب آن را زیاد کنید پس شما می خواهید که تن را زیاد کنید دوباره دیوارهای این ستاره را زخیم تر می کنید که دیگر این آفتاب نمی تواند به آن بخورد و ستاره بی آید بیرون ولی آنوقت که شما به عنوان آفتاب از این ستاره آمدید بیرون آیا شما باز هم کوچک هستید؟ نه شما

فضادار می شوید و فضا دارمی شوید تا تمام کهکشان را و تمام یونیورس را در بر می گیرید. آن موقع شما می شوید از جنس حضور که در پایین می گوید این همان مهتاب است. آیا شما حاضر هستید از این حالت محدودیت و از این حالت که آفتاب در یک ستاره گیر افتاده و این را شما می دانید باز می خواهید مقاومت کنید و هر لحظه من ذهنی را ترمیم کنید؟ هر لحظه حرص بورزید به صورت معمولی ذهناً چیزها را به خودتان اضافه کنید در این راه ستیزه کنید؟ می خواهید ثابت کنید که باورهایتان که از این ستاره ساخته شده و آفتاب را سفت گرفته به آن باورها بچسبید؟ آن باورها مرده اند. آیا شما می خواهید و اجازه بدهید آفتاب از این ستاره بی آید بیرون؟ این همان زایمان دوم است. یک بار ما از مادر زاییده می شویم و یک بار هم ما از این تن ذهنی زاییده می شویم. پس بدانید که شما آفتاب خاموش توی ستاره هستید. یک دفعه که آزاد بشوید همه چیز را در بر می گیرید. یک دفعه که آزاد بشوید از جنس آفتاب بشوید در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد... همه باورها در شما جا می شود. همه آدمها جا می شوند. اشکالی ندارد آن موقع صبر می کنید. این من ذهنی تنگ حوصله است. حوصله اش سر می رود و واکنش نشان می دهد ولی آفتاب زاییده شده از ستاره آنقدر وسیع است که همه چیز را در خودش جا می دهد. حالا خودش دارد می گوید که

ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام **داند کنار بام که ما بی کناره ایم**

می دانید که مست که تمثیل است، نباید کنار بام برود چون یک دفعه ممکن است بی افتد. می گوید تو ما را این طوری ببین که ما مست و کنار بام هستیم می ترسیم؟ بیشتر ما می ترسیم! من به شما می گویم که الان مثل آفتاب از این ستاره بیا بیرون و این چیزها را ول کن! می گویی من می ترسم. من این باورها را که سالها به آنها عمل کردم و به آنها چسبیدم اگر رها کنم دیگر چیزی گیرم نمی آید و از کجا بدانم من این چیزهایی که شما می گوید درست است؟ بهتر است من با این خون دل خوردن و درد کشیدن ادامه بدهم چون می ترسم. می گوید که همه ما مست کنار بام هستیم و نمی ترسیم که بی افتیم. اگر بی افتیم در واقع از محدودیت می افتیم پایین. از محدودیت می آییم بیرون. از این تن ذهنی می آییم بیرون. برای اینکه ما آید ایم کنار بام و مردم به ما می گویند می افتی. خب بی افتم. می خواهم بی افتم. مردم ابرو دارند نفهمند یک موقع ما تو خانه دعوا کردیم، یک موقع به کسی نگوئید! نفهمندند من آن تصویر ذهنی که درست کردم غلط است. دروغ ما در نیاید. نفهمند آن چیزهایی که ما در comfort zone که درست کردیم محیطی که درست کردیم مصنوعی یک دفعه این مصنوعی است!! فلانی را نبخشا. نه اینطور نمی شود. ببخش. ما همه مست هستیم کنار بام. ممکن است که بی افتیم. بی افتیم مثل اینکه تمام این حرفها باد هوا بوده. اصلاً اینها و همه باورهای ما همه چیزهایی که با آنها هم هویت هستیم همه دردهای ما که آنها را گرفته ایم و فکر می کنیم که آنها چیزهای با ارزشی هستند همه باد هوا بوده. شما از جنس مهتاب هستید ولی وقتی ما کنار بام می آییم وقتی ما به مرز ذهن می رسیم و در آن طرف حضور است، دیگر نمی ترسیم. همین الان هم شما می دانید حقیقتاً

این کار را کرد؟ عشق. به عبارت دیگر نمی گذارند شما به عنوان انسان همیشه تو ذهن باشید. ما درد می کشیم برای اینکه به چیزهای فانی چسبیدیم این چیزهای فانی داند از بین می روند و ما حالیمان نیست وقتی اینها از بین می روند و اینها از دست ما کشیده می شود دردمان می آید و به درد آنهایی چسبیم. حالا ما الان آگاه می شویم و بیدار می شویم که هر چه که جگر داریم باید تیردوز بشود بوسیله عشق یا خدا یا زندگی نه اینکه با دشمنی دارد بلکه دارید به شما می گوید که این کاری که تو می کنی این کار غلط است تا کی می خواهی به چیزها بچسبی و از آنها زندگی بخواهی و آنها ندهند و شما ناراحت باشی؟ ما زندگی را معتدل کردی و شما یک باشنده پخش کننده عشق هستی که جای یک نفر را هم گرفتی تو این جهان ولی هیچ کاری نمی کنی و دائم تو ذهن هستی و چیزهای را داری به خودت اضافه می کنی و بعد هم می خواهی بمیری و بروی که چی بشود؟! این غلط است. به این علت است که جگر شما تیردوز می شود. نه که زندگی با شما دشمنی دارد. یک عده ای می گویند زنده یا خدا با ما دشمن است و رحم ندارد. نمی دانم که چکار کردیم؟ چکار کردید؟! تو ذهن زندانی هستید. هر کاری که تو ذهن می کنی حرص است. هر کاری که بر مبنای جدایی از زندگی و بر اساس ستیزه می کنید این کفر است. در این شما دارید می گوید من، من!! حالا بعضی لطف دارند و می گویند که ما خیلی کوچک هستند و خدا خیلی بزرگ است. شما هستید چی هستید؟ شما راها کنید آن چیزی که می گوید شما هستید و برگردید به سوی زندگی.

گر تیردوز گشت جگرهای ما ز عشق بی زحمت جگر تو ببین ما تا الان هر چه که زندگی خوردیم در واقع خون جگر بوده و ما در ذهن خون جگر خوردیم و حالا مولانا به شما می گوید که بدون زحمت جگر، بدن اینکه شما زندگی را سرمایه گذاری کنید تو ذهن و بروید تو ذهن و چیزها را بدست بیاورید و بخور و نمیر از آنجا یک خوشی بگیرید و بگویید که من خون زندگی را من شادی زندگی را چشیده ام این خون جگر است. بعد هم در جانتان این ترس هست که نکند که این را از من بگیرند. اصلاً ما رابطمان هم اینطوری است با همسرمان هم هویت شدگی است با بچه مان هم هویت شدگی است. دائم فکر می کنیم که ممکن است همسرمان را از ما بگیرند. از چی می ترسید؟ برای اینکه هم هویت شده اید. شما چرا کامل جان بودن خودتان را نمی ببینید. شما می توانید ببینید که بدون جگر، الان جگر ما دوخته شد ولی این جگر را که چیزهایی است که ما به آنها چسبیده بودیم و از ما گرفته اند و ما زاییده شدیم از ذهن بیرون الان از آن طرف خون می آید ما خون زندگی یعنی انرژی زنده زندگی را ما می چکانیم یعنی از آن ور خون می ریزیم، نه خونریزی بلکه خون به عنوان اینکه انرژی زنده کننده زندگی، زندگی به خون بستگی دارد و زندگی ما به خون است ولی تا حالا خون جگر خوردیم. شما می دانید که کسانی که تا حالا تو ذهن هستند تا به حال زندگی نکردند و هر چه هم که فکر کردند که زندگی بوده و خوشی بوده و شادی بوده همه آنها خون جگر بوده. آخر می شود که آدم همیشه بترسد و خشمگین باشد و انتقام جو باشد و رنجیده و طلبکار باشد و همیشه

انتظار داشته باشد و همیشه در حال قضاوت در زندگی باشد؟ این می شود زندگی؟ این همان خون جگر است دیگر! ما در ذهن این کار را می کنیم. در بیرون ذهن خون جدید می آید در رگهای ما نه به این رگهای ما به تمام وضعیتهای زندگی ما و به بدن ما به فکرهای ما به احساسهای ما و لطیف می شود. **بی زحمت جگر تو ببین خون چکاره ای** ما خون می آوریم توی این جهان بدون زحمت جگر. اما شما به جگر چسبیده اید به چیز دیگری اگر در بیرون چسبیده اید هم هویت شدید و آن شده دل شما که مولانا می گوید دل نیست این جگر است که زندگی با تیر می دوزد آن را به دیوار. نمی شود شما به یک چیزی بچسبید و از آن درد نیاید. حالاً پایین یک چیز جالبی می گوید

قصاب ده اگر چه ما را بکشت زار **هم می چریم در ده و هم بر قناره ایم**

قصاب ده خداست و زندگی است. می گوید که درست است که قصاب ده ما را به زار کشت یعنی باناله و اندوه و ناتوانی کشت، زندگی می آید از ما یک چیزی را می گیرد که چسبیده ایم و ما ناتوان هستیم و شدید اندوهناک، ولی یکی از آنها را گرفت از ما نفهمیدیم دومی را گرفت باز نفهمیدیم سومی را گرفت باز نفهمیدیم الان چندمین است که از شما گرفته اند و سر آن شما اندوهناک هستید؟ چا شما بیدار نمی شوید که اینها را زندگی از شما می گیرد که در پایین هم دارد این را توضیح می دهد که من بیدار بشوم و بفهمم که اصلاً من این چیزها نیستم. زندگی این چیزها را دارد از من می گیرد تا من بفهمم که من اصلاً این چیزها نیستم برای اینکه من الان فهمیدم که من فرم من مثل قناره مثل گوشت آویز مثل چنگک که قصابان گوشت را آویزان می کنند، می گوید که گوشت من توی چنگک آویزان است و من هم به عنوان گوسفند توی ده می چرم. ده فضای یکتایی این لحظه است. پس شما می بینید که از جنس زندگی هستید. وقتی از ذهن آن چیزها را رها می کنید و می پرید بیرون یا قصاب ده شما را می کشد به زار، من امیدوارم که شما رابه زار نکشد شما گوش بدهید و مولانا را بخوانید شما بدانید که زندگی دنبال شما است و شما را رها نکرده. اگر شما انتخاب کنید و همکاری کنید و موافقت کنید و آن چیزهایی را که چسبیده اید رها کنید و خودتان؛ خودتان را بزائونید، این کارها پیش نمی آید. اما اگر این کار را نکنید زندگی با ناتوانی اندوه شما را می کشد و گوشت شما را آویزان می کند که اصلتان در ده بچرد. پس ما در حالیکه در اینجا زندگی می کنیم متوجه می شویم که هر چه فرم داریم به هر چه داریم می چسبیم این دارد می رود، هر فرمی در زندگی ما دارد از بین می رود. هر فرمی که شما دارید قصاب ده آویزان کرده توی چنگک شما دارید فرمتان را تماشا می کنید، خب آن فرم برای شما مهم نیست که مثلاً این غزل مولانا که گفته، آیا این غزل مهم است؟ اگر بچسبید به این و بگویند که بهترین غزل دنیا است بله این مهم شده برای مولانا. اگر یک فکری شما خلق کردید وقتی که خلق کردید تمام شد رفت رو چنگک. برای اینکه شما آزاد بشوید و دوباره بچرید توی فضای یکتایی و دوباره خلق کنید. مرتب خلق می کنید و فرمتان می رود روی چنگک. قصاب ده می کند این کار را. قصاب ده

جاری است و برکت زندگی از ما جاری است چون نظاره ایم اگر نظاره نبودیم هیچ کدام از اینها نبود. پس شما نگذارید که من ذهنیتان معرکه بگیرد. شما معرکه گیر دل بشوید. معرکه گیر در خانواده پر از عشق است و عشق را پخش می کند. به هر کدام از بچه ها و به همسرش و به همه عشق می دهد و آنها را از جنس زندگی می بیند و آنها را کنترل نمی کند و آنها را ساپورت می کند، بحث و جدل نمیکند و صبور است خودش هم زیر نظر خودش است. معرکه گیر من ذهنی به همه میگویی که من را نگاه کنید. معرکه من را نگاه کنید تا باید کنید تکان نخورید هر چی هست همین معرکه است چیز دیگری اصلاً وجود ندارد!

خاموش باش اگر چه به بشرای احمدی همچون مسیح ناطق طفل گواره ایم

حالا به شما می گوید که شما خاموش باشید. خاموش باش یعنی ذهن را خاموش کن و این هوشیاری جسمی که ما داریم. این هوشیاری جسمی را بیار صفر کن تا آن هوشیاری دیگر طلوع کند. آن هوشیاری غیر جسمی. خاموش باش. من به تو می گویم خاموش باش اگر چه به بشر مربوط به آیه قرآن است که می گوید من شما را بشارت می دهم به اینکه بعد از من پیغمبری خواهد آمد که اسمش احمد است در اینجا مولانا یک جور دیگری معنی می کند این را که اگر شما اینطوری معنی نکردید ببینید. در ضمن احمد لقب حضرت رسول هم هست ولی منظورش درست است که همه انسانها احمدی هستند همه انسانها منسوب به احمد هستند به این معنی که ستوده و ستایش شده هستند برای اینکه این پیغمبری که دارد می آید « این را مسیح می گوید» مسیح می گوید که من شما را بشارت و مژده می دهم این خبر خوش را به شما می دهم که بعد من پیغمبری خواهد آمد که اسمش احمد است و البته کسانی که گوش می کنند قبول نمی کنند و منظورش این است که همه انسانها منسوب به احمد هستند. منسوب به این انرژی ستوده شده هستند که این انرژی گنج حضور است. همین انرژی است که از شما بیان می شود اگر شما از ذهن زبیده بشوید و آزاد بشوید. بنابراین پس وقتی مسیح این حرف را زده منظورش باز آمدن یک نفر دیگر نبود. خیلی ها فکر می کنند که مسیح بر می گردد. خیلی از ادیان معتقد هستند که بالاخره یک نفر می آید برای نجات ولی مولانا می گوید که آن کسی که قرار است بیاید همین الان در حال خیزش است من ذهنی شما نمی گذارد که او بر بخیزد حالا اسم او مسیح است در فرهنگ ما امام زمان است پس امام زمان اگر می آید به صورت انرژی درونی شما از درون شما همین الان می خواهد خودش را ظاهر کند و شما نمی خواهید بگذارید. ادیان دیگر هم منتظر هستند و منظور از این انتظار این نیست که یک کسی می آید بلکه هیچ کس نمی آید آن انرژی جاری خدایی این که شما از ذهن می آید به فضای حضور، برای اینکه شما احمدی هستید، این انرژی از شما بیان می شود. پس می گوید خاموش باش اگر چه تمام انسانها این انرژی ستوده شده هستند و در حال خیزش از انسانها هستند مانند مسیح که در گهواره حرف می زد. مسیح در گهواره همین ما هستیم. مسیح در گهواره این است که هوشیاری حضور، وقتی وارد این جهان شد، شما به عنوان هوشیاری حضور حرف می زد نه

اینکه با زبان حرف می زد این انرژی حضور را همیشه ما ساطع می کنیم الان آفتاب را در ستاره خفه کردیم با ترمز کردن و مقاومت کردن با حرص . با اینکه زندگی فقط در ماده هست و در داشتن و اضافه کردن است و در ذهن است. ذهن هم زمان ایجاد می کند. ذهن همین انتظار را ایجاد می کند. ما می گوئیم الان نیست در حالیکه آن چیزی که می خواهد الان حرف بزند می خواهد حرف بزند از شما ولی شما با ستیزه با این لحظه نمی گذارید. در این لحظه می خواهد حرف بزند. **همچو مسیح ناطق طفل گواره ایم** مانند مسیح که طفل بود و در گهواره بود آیا واقعاً مسیح حرف زد؟ نه ! این هم سمبولیک است. یعنی هوشیاری در تمام حالات خدایت شما که اسمش دوباره مسیح است . مسیح معنی اش همین خدایت ما است. موسی هم به همین معنی است موسی یعنی از آب گرفته شده . زرتشت هم به همین معنی است زرتشت یعنی نور ستاره قدیم. یک نور بیشتر وجود ندارد و مولانا می گوید که **نام احمد نام جمله انبیا است ***چون که صد آمد نود هم پیش ماست** . پس هوشیاری حضور، خدایت شما این احمد است. این نام همه انبیاست. هر کسی پیغام آورده از این جنس بوده. هر کسی پیغام آور بوده از جنس حضور بوده . مولانا می خواهد بگوید که آن در همه هست و آن حرفی هم که مسیح زده و قرآن هم گفته که اینجا بنام بشر هست می گوید که خاموش باش. من به تو می گویم که خاموش باش و من منظورم ذهن تو است در صورتی که تو همیشه بیان کننده این انرژی بوده ای مثل مسیح در گهواره. لازم نیست لازم نیست که مسیح بزرگ بشود و بیست ساله بشود تا حرف بزند. سه ساله چهارساله بشود تا حرف بزند. انرژی حضور نور ازلی و ابدی لازم نیست بزرگ بشود از لحاظ جسمی ، همیشه این انرژی را می توانسته ساطع کند و الان هم می تواند بکند و ما جلوی آن را گرفتیم. ما اگر اجازه بدهیم و همکاری بکنیم با زندگی ، ما اگر ستیزه نکنیم و به باورها نچسبیم، ما اگر از اینکه در این لحظه نیست از این که این لحظه که خودش هست که فضای هوشیاری و فضای وحدت است و نمی بینیم فقط اتفاق و جسم را می بینیم و چون فقط جسم را می بینیم و چیز دیگری را نمی بینیم این جلوی ما را گرفته. شما اگر تسلیم بشوید، تسلیم یعنی پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه شما را از جنس فضای زیر این می کند. دوباره ادیان از نهر زیرین صحبت می کنند امروز در غزل داشتیم که می گفت همه ما آب دریا هستیم که فقط کاه رویش را گرفته. یعنی همه انسانها فوراً می تواند آب زندگی از آنها فوران کند به شرطی که توجه به کاه نکنند توجه به هم هویت شدگیها نکنند توجه به ذهن نکنند. ولی متأسفانه هوشیاری من دار ذهنی غالب است . همین الان یک چیزی در سر من هست و این پارازیت ذهنی است و اجازه نمی دهد که من دریا را ببینم. پارازیت ذهنی همین کاه است. ولی ما می توانیم یاد بگیریم اینکه زندگی در اتفاقات نیست. خب اگر این را بدانیم قضاوت نمی کنیم برای اینکه زندگی بگیریم به اتفاق این لحظه قضاوت می کنیم اگر قضاوت نکنیم این خاموشی بیشتر می شود. هیچ چیزی بیشتر از خاموشی نزدیک و شبیه به اصل ما نیست. اصلاً خدا از جنس خاموشی است. خدا از جنس حرف زدن نیست و ما هم از جنس خاموشی هستیم. به محض اینکه ذهن را خاموش می کنیم آن قسمت اعظم و اصلی ما آن آفتاب شروع می کند به طلوع کردن.

همین که ما شروع می کنیم به حرف زدن و زیاد حرف زدن به حرف اهمیت دادن و به لفظمندی ، آفتابمان توی ستاره زندانی می شود. هر چه بیشتر این آفتاب را توی این ستاره فشردیم کوچک کردیم. به محض اینکه خاموش بشویم . این آفتاب یواش یواش شروع می کند به طلوع کردن یعنی می گوید نگران نباش خاموش باش تو از اول حرف زنده هستی منتها آن حرف زده کجا و این حرف زدن کجا! این حرف زدن فکری چیزهای یاد گرفته از دیگران است که ما همینطور تکرار می کنیم و معنی آنها را هم نمی دانیم آن حرف زدن ممکن است که حرف هم توی آن نباشد بیان انرژی زنده کننده ایزدی است و عشق است. خرد است. هر چه ذهن خاموش تر، آن بیان بیشتر. هر چه ذهن بیشتر حرف می زند با من آن خرد کمتر. آن انرژی زنده کننده و شفا بخشی ما کمتر.

در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب بر چرخ دیوکش چو شهاب و شراره ایم

ما در عشق شمس مفخر تبریز، مفخر آن چیزی است که سبب افتخار بشود، شمس یعنی خورشید. این جهان آشکار شده و جهان نهان یک شمس دارد، یک آفتاب دارد و این آفتاب همین هوشیاری گرفته شده از فرمهای ذهنی است همین هوشیاری خالص است که شمس تبریزی هم از همان جنس بوده .ما وقتی از آن جنس هوشیاری خالص می شویم با خدا یکی می شویم . روز و شب یعنی هر لحظه ، این لحظه. در عشق آن شمس، آن آفتاب یکتایی که باعث افتخار جهان وجود و جهان غیر وجود است که تبریز معنی اش این است تبریز هم جهان فرم « البته ما جهان فرم می شناسیم » و هم جهان بی فرمی. نه آن شهر تبریز که ما می شناسیم. پس هوشیاری ناب ایزدی که در انسانها زنده می شود این شمس مفخر تبریز است که قرار است در همه انسانها زنده بشود. هر لحظه در چرخ دیوکش که این فضای وحدت است که باز می شود و دیو نمی تواند توی آن برود .اگر شما می خواهید از دیو مصون باشید در این صورت باید این فضا را باز کنید فضای یکتایی این لحظه را که شما بازمی کنید وارد می شوید دیو نمی تواند وارد آنجا بشود برای اینکه هم اینک وارد آسمان آنجا بشود انرژی عشقی شما دیو را دنبال می کند . باز هم این از قرآن است که می گوید وقتی که شیطان می خواهد برود آسمان ، فرشتگان با سنگهای آتشین دیوها را دنبال می کنند. دیو در اینجا هم هویت شدگی است. هم هویت شدگی و من های دیگر نمی توانند وارد فضای یکتایی شما بشوند و تنها جای امن آنجاست در این جهان. جای امن آنجا نیست که شما چول زیاد در بیاورید و بروید توی آن! نه. تنها جای امن که امنیت توی آن است این است که شما فضای یکتایی که در درونتان است باز کنید و در آنجا زندگی کنید و می گوید که به چرخ دیوکش که فضای یکتایی شماست. یک فضای یکتایی وجود دارد و همه ما با هم در آنجا یکی هستیم . همه ما در آنجا از جنس زندگی هستیم اگر آنجا باشیم زندگی را در همدیگر می بینیم. اگر کسی آنجا باشد در همه زندگی را می بیند و آدمها را جسم نمی بیند . ما چرا آدمها را جسم می

بینیم؟ برای اینکه خودمان از جنس جسم و من ذهنی هستیم. شما از جنس زندگی باشید همه را از جنس زندگی می بیند.

و بر چرخ دیوکش ما مثل شهاب و شراره ایم. شهاب ثاقب یعنی سنگهای آسمانی که وارد جو زمین می شوند به آنها می گویند شهاب. ثاقب یعنی شکافنده. شراره یعنی آتش. پس ما مثل سنگهای آتشین دیوها را دنبال می کنیم یعنی دیو از ترس ما وارد آنجا نمی تواند بشود.

بخش پنجم:

اجازه بدهید دو سطر از غزل ۲۰۴۵ که مربوط به کارمان هست برایتان بخوانم

مس را که زر کنند یکی علم دیگر است زین ها که میکنی نشود زر بهل مکن

هنگامهاست در ره هر جا مایست رو بی گاه گشت روز تو خود مشغل مکن

می گوید علمی که مس را زر می کند علم دیگری است این کارهایی که تو می کنی با این کارها مس زر نمی شود. بهل یعنی رها کن و این کارها را نکن. زر کردن مس در واقع همان کیمیاگری است و زر کردن مس همان تبدیل کردن ما از من ذهنی به هوشیاری حضور. چه کاری شما می کنید برای اینکه مس تان را به زر تبدیل کنید؟ آیا شما علم کیمیاگری را بلد هستید؟ اگر شما مدتی یک کارهای خاصی کرده اید ولی مس تان زر نشده باید یک کار دیگری بکنید. مولانا این شعرها را برای من و شما می گوید. شما خودتان را زیر نورافکن بگذارید و ببینید رفته رفته من ذهنی شما به هوشیاری حضور تبدیل می شود. آیا وضعیتهای زندگی شما بهتر می شوند؟ آیا در کارهایی که می کنید شادی و آرامش بوجود می آید؟ آیا از شما شادی و آرامش به کسانی که با آنها برخورد می کنید جریان دارد؟ هر کاری که می کنید با شادی همراه است؟ چالشها را با شادی و آرامش حل می کنید؟ اینها علائم این است که مس شما دارد به زر تبدیل می شود. اگر می بینید که شما هنوز دارید ستیزه می کنید و هنوز گرفتارید و هنوز اوقات تلخی دارید و در تنگنا هستید. پس آن کارهایی که می کنید فایده نمی کند. **مس را که زر کنند یکی علم دیگر است ***زینها که می کنی نشود زر** از این کارهایی که می کنی با این کارها مس تبدیل به زر نمی شود. غزل چی می گفت به ما؟ غزل می گفت شما یک قسمت هوشیاری و بی فرم دارید و فرم شما مرتب از قناره قصاب زندگی آویزان است. شما این را می دانید؟ یا نه با فرمتان از گوشت آویز، آویزان هستید؟ اگر هنوز به فرمتان چسبیده اید و قصاب زندگی این فرم شما را آویزان کرده شما هم آویزان هستید. شما می خواهید بیدار بشوید؟ شما چکار می کنید به عنوان کار معنوی؟ آیا کاری کند برای شما؟

هنگامه هاست در ره می گوید در راه شما از تولد تا قبر تا وقتی که ما بمیریم فرصت به حضور رسیدن ما است و این جا مثل کارخانه می ماند جهان فرم است که ما باید یک کاری بکنیم ولی در این راه مرتب معرکه گیر هست . معرکه گیر در غزل داشتیم که می گفت معرکه گیر دل داریم و زمانی که ما منیت هایمان به صفر رسیده و از جنس حضور شدیم و عشق را در جهان می پراکنیم . خب این هم معرکه هست و هم معرکه نیست و ما دنبال تماشای نیستیم دنبال عوض کردن مردم نیستیم دنبال سلطه نیستیم ولی آدمهایی هستند که بوسیله من ذهنی شان که ممکن است بر اساس سیاست باشد معرکه گیرهای مذهبی هست که دنبال تماشاچی می گردند. آیا اینها این طور که مولانا می گوید معنوی هستند؟ نه. کسی که دنبال تماشای است معنوی نیست . اینها را من می خواندم که راه را باز کنم به قصه مثنوی که امروز متاسفانه نخواهیم رسید بخوانیم، ولی به هر صورت توضیح می دهم و می گذاریم برای هفته بعد آن مثنوی را که مارگیری رفت در زمستان در صحرا یک ماربزرگ یا یک اژده هایی گرفت و اژده ها از سرما به خواب رفته بود و آن را آورد در گرمای عراق و شروع کرد به معرکه گرفتن لب شط یعنی در حالیکه آب زندگی جاری است ، از ما دائماً آب زندگی جاری است و در اختیار ما است ولی ما معرکه گرفته ایم یا تماشای یک معرکه گیر دیگر هستیم. اینجا مولانا می گوید که تو یا بر اساس من ذهنیت که مار و اژدها است هم تو را می خورد و هم دیگران را.

هنگامه هاست در ره هر جا مایست رو بی گاه گشت روز تو خود مشتعل مکن

نگاه کردی معرکه رو آنجا نه ایست برو. نکند که ما معتل معرکه شدیم یا اینکه خودمان معرکه گرفته ایم . با معرکه نمی شود . معرکه برای جلب توجه است یا برای گرفتن چیزی از مردم است برای همین معرکه می گیرند. ما نباید تماشای معرکه من ذهنی باشیم که بر اساس هر چیزی معرکه درست کرده . **بیگاه گشت روز** یعنی دیر شد . مگر ما چقدر وقت داریم ؟ اگر یکی پنجاه سالش هست شصت سالش هست دیگر وقت زیادی ندارد . هنوز معرکه تماشا می کند یا معرکه گرفته . بر اساس یک من ذهنی که گفت این اژدها است اگر فرصت پیدا کند هم صاحبش را می خورد و هم دیگران را. **بی گاه گشت روز تو خود مشتعل مکن** یعنی تو خودت را مشغول معرکه مکن . این یک مطب که شما خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید و ببینید که آیا شما تماشاچی هستید یا معرکه گیر هستید. و یا هم تماشای هم معرکه گیر هستید و هم معرکه گیر خودتان هستید. و وقت را دارید تلف می کنید و اینها کاری نیست که مربوط به کیمیاگری باشد. تماشای معرکه مردم کیمیاگری نیست و مس شما را زر نمی کند. شما دنبال یک راهی هستید که من ذهنی شما را که می دانید من ذهنی دارید تبدیل به حضور کند تا انرژی از شما جریان پیدا کند به این جهان . تا ما به حضور نرسیم این انرژی از ما جریان پیدا نمی کند. ارزیابی کنید خودتان را و ببیند آیا مس شما دارد زر می شود؟ اگر مس شما زر نمی شود باید یک راه دیگری را پیدا کنید مرتب جستجو کنید راه را تا پیدا کنید . مولانا یک

راه مطمئنی است که در اینجا می خوانیم. راه در واقع توجه به این لحظه و توجه به خودتان است و تسلیم در این لحظه است و پذیرش است و بزم است که امروز در غزل داشتیم. شما باید به خودتان احترام بگذارید و خودتان را قبول داشته باشید. جلوی آینه بایستید و بگویید که این همه که زدند توی سر من و گفته اند که تو هیچ چیزی نیستی! من باشنده ای هستم که انرژی ایزدی را در این جهان پخش میکنم. من انقدر بزرگ هستم که اگر من نباشم این انرژی ایزدی در این جهان پخش نمی شود تمام انسانهایی که من ذهنی دارند علاوه بر انسانها ، جامدات و حیوانات و نباتات منتظر این انرژی من هستند و احتیاج به این انرژی دارند و من مهم هستم و اینجور مهم بودن و احترام به خود، این منیت نیست. کسی که من دارد به خودش هم احترام نمی گذارد و خودش را قبول ندارد چون اساس منیت نقص است. شما باید به خودتان احترام بگذارید اگر خودتان را قبول داشته باشید مسئولیت هم قبول می کنید و می دانید که مبنای جدایی شما از زندگی منشاء گرفتاری شما است و مرتب در جهت تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه بزم، صبر ، شکر و پرهیز قدم بر می دارید و اینها به شما کمک می کنند و این است کیمیاگری. کیمیاگری در غزل توضیح داد که اگر شما بزم نداشته باشید اگر شما مهمان زندگی نباشید اگر شما از این دست بر ندارید که زندگی در اتفاقات و چیزهای بیرونی است در این صورت شما مس تان را نخواهید زر کرد. شما مرتب باید خودتان را ارزیابی کنید آخر هر هفته شما باید خودتان را ارزیابی کنید. که من این هفته چکار کردم؟ مهمترین بعد من ، بعد معنوی من است و بقیه چیزها بعد مادی است . آیا من به لحاظ معنوی زنده دارم می شوم؟ آیا انرژی غیبی و خدایی از من عبور می کند؟ نگو من چیزی نیستم نگو من کی هستم که این انرژی بیاید از من عبور کند! چرا از من عبور کند؟ نگو این حرف را. امروز مولانا گفت که همه انسانها احمدی هستند منسوب به احمد و آن انرژی هستند. منسوب به پیام آوری هستند. منسوب به این هستند که انرژی از آنها عبور کند و پیغامها بیاید رد بشود.

اما مطب دیگر از حافظ است غزل شماره ۴۵۰ می گوید

ای که در دلّی ملمع طلبی نقد حضور چشم سری عجب از بی خبران می داری

گوهر جام جم از کان جهان دگر است تو تمنا ز گل کوزه گران می داری

دلّی ملمع یعنی دلّی رنگارنگ یعنی ما خودمان را به عنوان هوشیاری تقسیم کردیم به قسمتهای مختلف و با هر قسمتی هم هویت شدیم اینها را به جسم تبدیل کردیم و اینها را به هم دوختیم و آنها را پوشیدیم. ما دلّی یا لباس ملمع داریم. دلّی رنگارنگ داریم و با قسمتهای مختلف وضعیتهای اجسام هم هویت شدیم. شما در حالیکه این دلّی را پوشیدید و با اینها هم هویت شدی ، دنبال نقد حضور هستی یعنی آن چیزی که زندگی نقد حاضر هست یعنی شما، آن قسمت شما که گفت در ده می چرید در حالیکه این دلّقتان آویزان است. شما می توانید خودتان را از دقل جدا کنید این هم جالب است که می توانید پی این دلّی را از خودتان جدا کنید و در بیاورید.

می توانید آویزانش کنید در آمیز قصاب. بگذارید زندگی آویزانش کند این دلّی را. نقد حضور اصل شما است که خود شما هستید. ولی تا زمانکه این دلّی را پوشیدی، این آفتاب درون ستاره است. حالا در این حالت تو حقیقتاً انتظار سیر و یافتن راه را داری از بی خبران. بی خبران فرمهای خودت هستند. یا مردم هستند. بی خبران من های ذهنی هستند که یکی از آنها هم خود ما هستیم. آیا واقعاً فکر می کنید که اینها راز را می دانند. جسم می تواند راز را بداند. راز خود شما هستید. اصل شما است. تا زمانیکه این را پوشیده ای چطور می خواهی ببینی؟ فقط پوشش را می بینی. چشم سیری، عجب! تعجب انگیز است این طور که تو انتظار داری. این با دو سطر قبلی مربوط است. اینکه شما چکار می کنید؟ در چه حالی هستید؟ شما خودتان را بگذارید زیر نور افکن و ببینید کارهای شما به نتیجه می رسد؟ آیا وضعیت شما آن طوری که باید باشد، الان هست؟ نمی توانید شما با چیزها هم هویت باشی و خودت را سرمایه گذاری کنی در آنها و انتظار ذوق حضور و دانستن سر را هم از خودت داشته باشی. یا اگر کسانی اینطوری هستند شما از آنها می توانید واقعاً ذوق حضور بگیرید انتظار داری که سیر را آنها به شما بگویند و یا بدانند. حالا می گوید که گوهر جام جم، جام جم شما هستید وقتی که هیچ منیتی در شما نباشد و این آفتاب شما از توی این ستاره می آید بیرون و فساداری شما بی نهایت می شود، شما می شوید جام جم. ولی می گوید گوهرش از آن جهان است. حقیقتاً هم از آن جهان است! یعنی هوشیاری می آید به این جهان و می رود توی فرم و از فرم می آید بیرون و می شود خالص. این هوشیاری از آنطرف آمد و هم هویت شد با فرمها و دوباره آزاد شد و خالص شد این جام جم است. از کجا آمد؟ تو فکر می کنی این جام جم این شما به صورت فساداری حقیقتاً جنسش از جنس کوزه گران است؟ کوزه گران چه کسانی هستند؟ کوزه گران کسانی هستند که یک الگو می سازند به عنوان کوزه و می خواهند معنی را توی آن بریزند و الگوساز هستند و اینها من های ذهنی هستند که الگو می سازند. با الگوها هم هویت می شوند. می گوید که تو تمنا از گل کرزه گران می داری این گوهر جام جم یا جام جم بودن را می خواهی از گل کوره گران، از ماده و فکر بسازی؟ می خواهی الگو بسازی و بعد الگوها را مثلاً با گل هیجان بچسبانی. ما می دانید چی می کنیم؟ الگو می سازیم و بعد با گل و سیمان درد اینها را به هم می چسبانیم تا می شود کوزه یا ظرف. ظرفهای به هم مرتبط. آیا جام جم این است؟ نه. جام جم از چیزها بین جهان نیست و شما هم از چیزها این جهانی نیستید. امروز مولانا به ما گفت که این فرم شما این حقه این جعبه لازم است این بدن و این ابعاد مادی ما لازم است که آن ابعاد غیر مادی ما توی این قوطی باشد. مغز ما با تمام سلولهایش و بدن با تمام تشکیلات و سلولهایش لازم است برای عملکرد ما. ولی احتیاج دارد به آن نورو آن انرژی که سلامت باشد و تمام ابعاد مادی ما از آن تغذیه می شود ولی وقتی جزو من ما می شوند برای ما گرفتاری ایجاد می کنند و ما گرفتاری ایجاد می کنیم در این سیستم در همین جعبه و نمی گذاریم سالم باشد. ولی امروز مولانا به ما گفت که آن قسمت من شما باید آویزان در قناره باشد این قسمت آزاد شما مثل گوسفند می گوید می چرد توی بهشت. هر چیز من دار شما آویزان در قناره است و زندگی هست که

این کار را می کند. شما با ناتوانی و اندوه جلوی آن را نگیرید وگرنه ناتوانی و اندوه برای شما می ماند.
خوب اینها را آماده کرده بودیم که برایتان مثنوی بخوانیم که امروز نمی رسیم و می گذاریم بقیه مثنوی این
حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهایش پیچید و آورد به بغداد را که نصف آن
را خواندیم نصفه بقیه را می گذاریم برای جلسه بعد. ***

